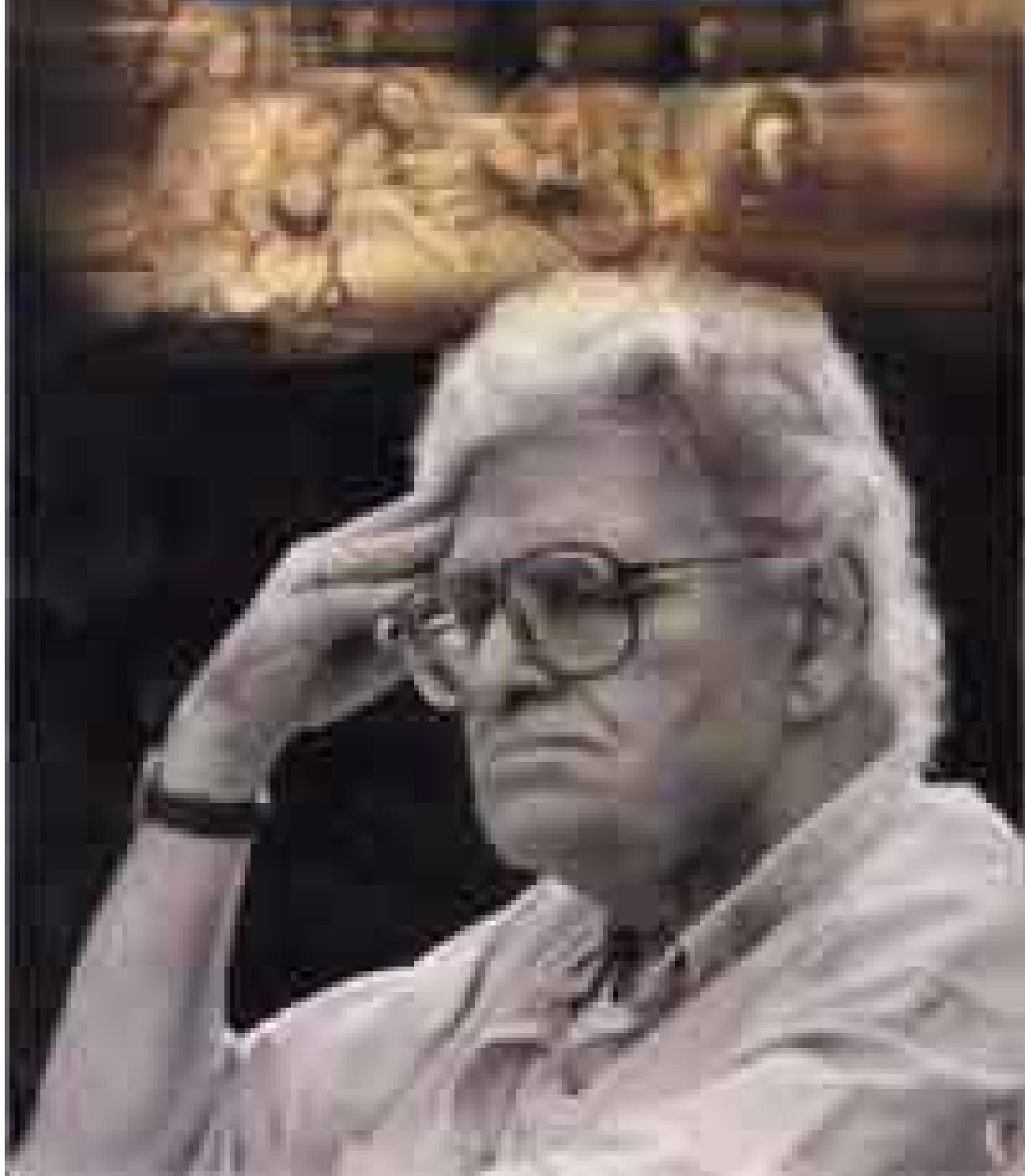
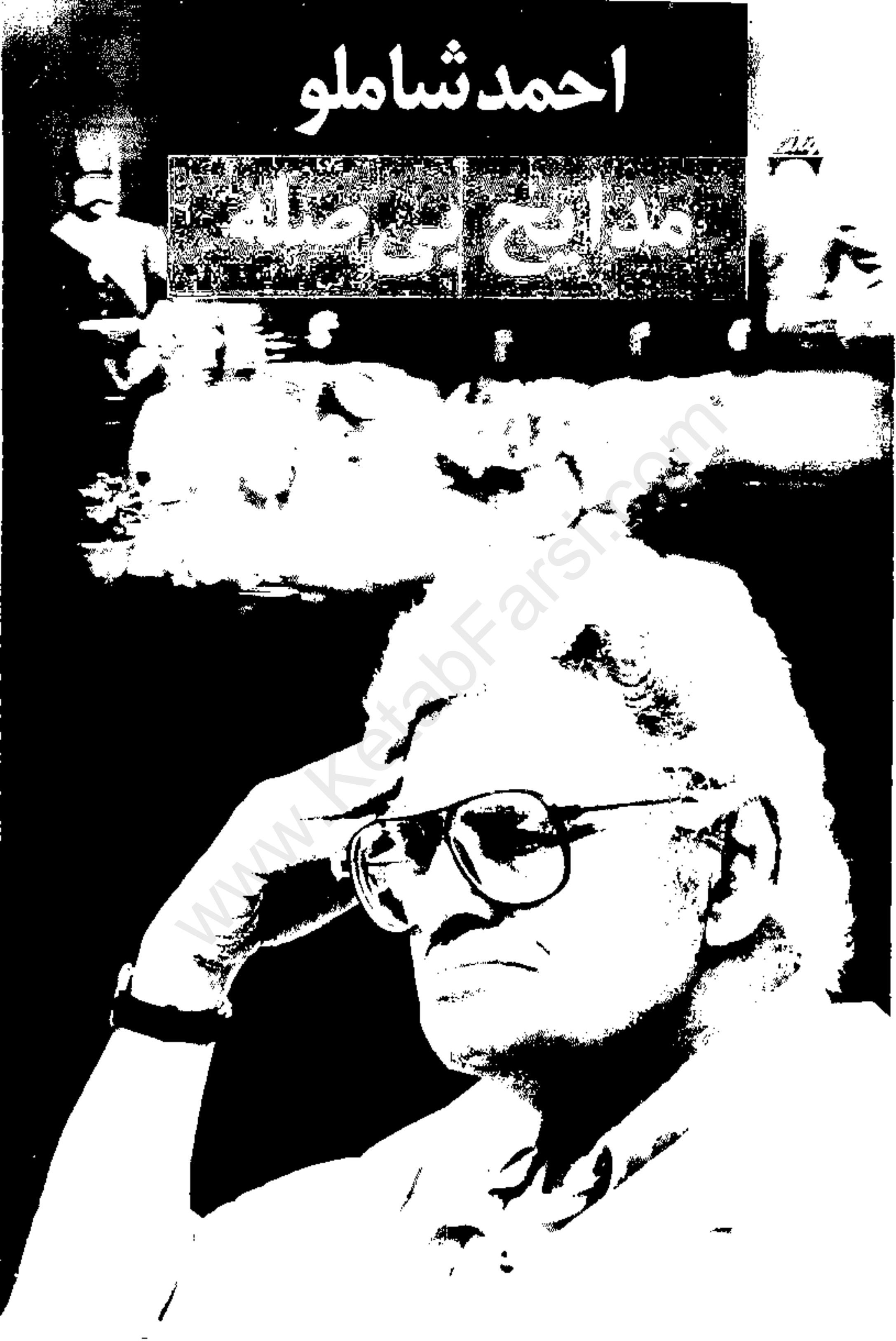


احمد شاهلو

مدابع بیصله



احمد شاملو



احمد شاملو

مدایح بیصلو



www.KetabFarsi.Com

احمد شاملو

مایح بی صله

(اشعار تا سال ۱۳۶۹)

تهران ۱۳۷۸

شاملو، احمد، ۱۳۰۴.

مدادیع بی صله (اشمار نا سال ۱۳۶۹) / احمد شاملو. - تهران: زمانه، ۱۳۷۸
۱۶۸ ص. (شعر زمانه)

ISBN: 964 - 5575 - 07 - 9

نهرست نرسی هر اسامی اطلاعات لیها.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف، عنوان.

۸۶۱/۶۲

۴ م ۸۵ ألف / PIR A112

ب / م ۲۱۳ ش

۱۳۷۸

۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران

۱۳۷۸ - ۱۰۸۳۱



انتشارات زمانه

تهران. تلفن: ۸۷۲۶۶۴۲ فکس: ۸۷۱۳۱۳۳

احمد شاملو

مدادیع بی صله

چاپ اول: ۱۳۷۸

تعداد: ۵۰۰۰

حروفچینی و صفحهآرایی: نهضتین

لیتوگرافی: افشار

چاپ: گلشن

ISBN 964 - 5575 - 07 - 9

شابک: ۹ - ۰۷ - ۵۵۷۵ - ۹۶۴

حق چاپ، محفوظ.

فهرست

۱۱	روزنامه‌ی انقلابی
۱۳	و چون نویت ملاحان فرا رسید...
۱۵	میان کتاب‌ها گشتم...
۱۷	خواب آگوده هنوز...
۱۹	من هم دستِ توده‌ام...
۲۱	پیغام
۲۸	جهان را که آفرید؟
۴۱	نمی‌توانم زیبا نباشم...
۴۳	نمی‌خواستم نام چنگیز را بدانم...
۴۵	در جدال با خاموشی
۴۵	۱. من با مدد ادم سرانجام...
۵۱	۲. در بیمارستانی که بستر من...
۵۴	اندیشیدن...
۵۵	سحر به بانگی زحمت و چنون...
۵۷	جمع امروز از مادر نزاده‌ام...

۶۱	تو با هشت شده‌ای...
۶۳	دست زی دست نمی‌رسد...
۶۴	همیشه همان...
۶۸	سلام خی می‌گریست...
۶۹	پس آن‌گاه زمین به سخن در آمد...
۷۵	شبانه (به فریادی خراشنده...)
۷۷	این صدا
۷۹	بها ن مگوی...
۸۱	غمام مدد نکرد...
۸۶	با «برونی یفسکی»
۸۹	کریه اکنون صفتی اپتر است...
۹۰	سپیده دم
۹۲	کویری
۹۴	کجا بود آن جهان...
۹۸	بو تیمار
۱۰۰	ترانه‌ی اشک و آفتاب
۱۰۲	بسوده ترین کلام است دوست داشتن...
۱۰۴	تنها اگر دمی ...
۱۰۶	مرد مصلوب...
۱۱۶	جانی پر از زخم به چرک در نشسته...
۱۱۸	شب خوک
۱۲۰	ترجمانِ فاجعه
۱۲۳	در کوچه‌ی آشتی کنان
۱۲۵	سرود قدبصی‌ی قحط سالی

۱۲۷	ترانه‌ی اندوه بار سه حماسه
۱۲۹	شبانه (کی بود و چه گونه بود...)
۱۳۱	دوستات می‌دارم بی آن که بخواهم ات...
۱۳۳	سرود آواره‌گان
۱۳۵	تلسن مانده‌لا
۱۳۷	یک مایه در دو مقام
۱۳۷	۱. دل‌ام گپک زده، آم...
۱۴۱	۲. غریبی رعدآسا...
۱۴۲	پرتوی که می‌تابد از کجاست؟...
۱۴۶	حوالی دیگر
۱۴۸	ای کاش آب بودم...
۱۵۱	تک تک ناگزیر را بر مشمار...
۱۵۳	توازی رده معتدّ دو چرخ یکی گردونه...
۱۵۵	چشم‌های دیوار...
۱۵۷	شیشه و سُم ضربه...
۱۵۸	پائیز سن هوزه
۱۶۱	یادداشت‌ها و توضیحات

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

مدادیح بی صله

روزنامه‌ی انقلابی

هنگامی که مسلسل به غشغشه افتاد

مرگ برابر من نشسته بود

— آن سوی میز کنکاش «چه باید کرد و چه گونه» —

و نمونه‌های حروف را اصلاح می‌کرد.

از خاطرم گذشت که: «چرا برنمی‌خیزد پس؟

مگر نه قرار است

که خون بیاید و
چرخ چاپ را
بگرداند؟»

www.KetabFarsi.com

و چون نوبت ملاحان فوارسد...

و چون نوبت ملاحان ما فرارسد

آن خونریز بی دادگر

در جزیره‌ی مغناطیس

بر دو پای

استوار باشد

زنم آخرین را

خنجری بر همه به دندان اش.

پس دریا
به بانگی خاموش
ایشان را آواز در دهد.

ملahan
از زیباترین دختران
دست باز دارند
و در بالاخانه‌های محقر می‌کدهی بارانداز
به خود رها کنند،
خواب‌گردوار
در زورق‌های زنگار
پارو بردارند.
و به جانب میعادِ مقدّرِ ظلمت
شتاب کنند.

میانِ کتاب‌ها گشتم...

میانِ کتاب‌ها گشتم
میانِ روزنامه‌های پوسیده‌ی پُر غبار،
در خاطراتِ خویش
در حافظه‌ئی که دیگر مدد نمی‌کند
خود را جُستم و فردا را.

عجباً

جست و جو گرم من

نه جست و جو شونده.

من این جای ام و آینده

در مشت های من.

خواب آلوده هنوز...

خواب آلوده هنوز

در بستری سپید

صبح کاذب

در بورانِ پاکیزه‌ی قطبی.

و تکبیر پُر غریبو قافله

که: «رسیدیم

آنک چراغ و آتشِ مقصد!»

□

-گرگ‌ها

بی قرار از خمارِ خون
حلقه بر بارافکنِ قافله تنگ می‌کنند
واز سرخوشی
دندان به گوش و گردن یک دیگر می‌فشنند.

«...هان!

چند قرن، چند قرن به انتظار بوده‌اید؟»

□

و بر سفره‌ی قطبی قافله‌ی مرده‌گان

نمای استجابت را آماده می‌شود
شاد از آن که سرانجام به مقصد رسیده است.

من هم دستِ توده‌ام...

من هم دستِ توده‌ام
تا آن دم که توطنه می‌کند گستن زنجیر را
تا آن دم که زیر لب می‌خندد
دل اش غنج می‌زند
و به ریش جادو گر آپ دهن پرتاب می‌کند.

اما برادری ندارم

هیچ‌گاه برادری از آن دست نداشته‌ام
که بگوید «آری»:
ناکسی که به طاعون آری بگوید و
نانِ آلوده‌اش را بپذیرد.

پیغام

پسرِ خوب‌ام، ماهان

پاشو

برو آن کوچه‌ی پائینی.

خانه‌ای هست که سکو دارد

پیر مردی لاغر می‌بینی

روی سکوی دم خانه نشسته است

با قبای قدکِ گل‌ناری؛

غصه‌ی عالم بر شانه‌ی مغلوب اش
پنداری.

شاید از چشم‌مان ترکمنی ش
زودتر بشناسی ش.

می‌روی پیش و

بلند

(گوش‌های اش آخر
تازه‌گی قدری سنگین شده)

می‌گوئی: «فور قومی!»

سر تکان خواهد داد

با تأثیر به تو لب خنده‌ی خواهد زد

و تو را خواهد بوسید،

و تو آن وقت به او خواهی گفت

نوهی کوچک من هستی و اسمات ماهان

و برای اش از من پیغامی داری.

(خود او اسم اش مختوم مقلی است

سعی کن یادت باشد.)

بعد، از قول من

این‌ها را

یک به یک خدمت او خواهی گفت:

— آه، مختومقلی

این چه رؤیایی شگفتی است که در بی خوابی می گذرد
بر دو چشم نگران من؟
این چه پیغام پُر از رمز پُر از رازی است
که کشد عربده بی گفتار
این چنین از تک کابوس شبان من؟
خواب پ سنگین پریشانی است
لیک اشارت به مجازش نیست
به گمان من.

خواب می بینم

چند تن مردیم

در ظلمت قیرین شبان گاهی
که به گورستانی بی تاریخ
پی چیزی می گردیم.
شب پُر رازی است:
ظلماتی را کد
در فراسوی مکان،
و مکان

پنداری

مقبره‌ئی پوده‌ی بی آغازی است

در سر انجامِ زمان.

دیرگاهی است زمین مُرده است
و به قندیلِ کبود
روشنانِ فلکی
در فسادِ ظلمات افسرده است.

ما ولیکن

گوئی می‌دانیم
که به دنبالِ چهایم،
لیک اگر چند بدان
نمی‌اندیشیم
در عمل گوئی مردانی هستیم
کز اراده‌ی خود پیش‌ایم.

راستی را

هر چند
شعله‌ی سردی آنسان که بر آن بتوان انگشت نهاد
سبب غلغله‌ی جوشش مانیست،
هیچ انگیزه‌ی بیرون و درون نیز
مانع کوشش مانیست:

بیل و کج بیل و کلنگ
بی امان در کار است
تا ز رازی که به کشف اش می کوشیم
پرده بردارد.
(آه، مختومقلی
بارها دیده ام این رویا را
با سری خالی
با نگاهی عریان.)

□

ناگهان
مدخل سردابی
آنکا!

(همه گی
مات و حیرت زده در یک دیگر می نگریم.
نه، غلط بودم آنگاه که گفتم می دانستیم
که به دنبال چه ایم!)

مشعلی می افروزم

می خزم در سرداب
و بدان منظرِ خوف
چشم بر می دوزم:

خفته بر چربی و پوسیده گی ی تیره مغاک
پدران ام را می بینم یک یک
مرده و خاک شده،
استخوانها از گوشت
رُفته و پاک شده.

چشم هاشان را می بینم تنها
که هنوز
زنده است و نگران می گردد
در ته کاسه ی خشکیده ی خویش.
من به زانو در می آیم
و سرافکنده به زاری می گویم:

«پدران، ای پدران!
نگرانی تان از چیست؟
ما خطاهامان را معرف ایم.
به مکافاتِ خطاهاست که اکنون این سان سرگردانیم

در زمان‌هایی مجهول
به دیاری پُر هول.
وزنِ زنجیر کمرهایمان را می‌شکند
زخم‌های تن‌مان خون می‌بارد
و چنان باری از خفت‌مان بر دوش است
که نه اشکی بر چشم توانیم آورد از شرم
ونه آهی بر لب از بیم...

نگرانی تان از چیست؟
ما خطاهایمان را معرف‌ایم
و به جیرانِ خطاهایمان می‌کوشیم.»

پدران

اما

در پاسخ
با نگاهی از نفرت
سوی من می‌نگرند
— با نگاهی که به آهی می‌ماند —
و به آرامی
در کاسه‌ی سر

چشم‌هاشان را

می‌بینم

(انگورکِ چندی از قیر)

که به حسرت می‌جوشد
می‌کشد راه و فرو می‌چکد آهسته به خاک
و به حسرت می‌ماسد —

و تمام!

شاید این رؤیا اخطاری باشد.

شاید این رؤیا می‌گوید کفاره‌ی نادانی‌ی ما چندان سنگین است

که به جبران اش دیری باید
هر زمان متظرِ فاجعه‌ئی دیگر باشیم.
من نمی‌دانم تعبیرش چیست
یا اشارت به چه دارد، اما

همه‌ی زنده‌گی‌ی من شده این وحشت

این کابوس
این تکرار.

با خودم می‌گوییم:

«قصه‌ی بی‌سرو تها
من نباید در فکرش باشم.
حلت‌اش معلوم است:
بس که لاپنقطع از مرده و از قاری
بس که لاپنقطع از گور و کفن، مرگ و هزاداری
شاید

صبح تا شام سخن می‌گویند...

نه،
با کمی کوشش
از خاطره پاک اش خواهم کردا»

اما
لحظه‌ئی دیگر
این رؤیا
باز از نوا
لحظه‌ئی دیگر و
پیمودن این را دراز
از نوا!



راستی را

مختوم

من به تقدیر و به پیشانی و این گونه اباظلیل
ندارم باور

اگر از من شناوی داری

می گویم

هر کسی قطره‌ی خردی است در این رود عظیم
که به تنهایی بی معنی و بی خاصیت است،
و فشار آب است

آن ناچاری

که جهت بخش حقیقی است.

ابلهان

بگذار

اسم اش را

تقدیر کنند.

□

حرف من این است:
قطره‌ها باید آگاه شوند

که به هم کوشی
بی شک
می توان بر جهت تقدیری فایق شد.

بی گمان نا آگاهی است

آن چه آسان جو را و امی دارد

که سراشیبی را

نام بگذارد تقدیر

و مقدار را

چیزی پندارد

که نمی یابد تغییر.

رود سر در شب این را مفت خود می شمرد؛

رود سر در شب

به همین نا آگاهی زنده است

و به نیروی همین باور تقدیری

زنده و تازنده است.

این چنین است که ما هم - من و تو -

سرنوشتی این سان می یابیم:

نو

غمین و مایوس
می نشینی ساعت ها
سر سکو

جلو خانه‌ی تاریکات
غرق اندیشه‌ی بی حاصلی‌ی این همه سال
که چه بی هوده گذشت؟

و من
این گوشه
در این فکر عبث
که ببابم جانی هم نفسی:
غمگساری که غمی بگذارم با او
باری از دل بردارم با او.

و در این ساعت

رود

سرخوش از باور تقدیری آسان‌جویان
هم‌چنان در تک و در تاز است؛

که چنین باور

تا هست

عمر آن بهره‌کش قحبه دراز است.

□

آه، مختومقلی
من گه گاه
سردستی
به لغت نامه
نگاهی می اندازم:

چه معادل‌ها دارد پیروزی! (محشر!)
چه معادل‌ها دارد شادی!
چه معادل‌ها انسان!
چه معادل‌ها آزادی!

متراوف‌هاشان
چه طنین پُر و پیمانی داردا
وای، مختومقلی
شعر سرودن با آن‌ها
چه شکوه و هیجانی داردا

نه!

من نمی خواهم باشم
تنها
نوحه خوانی گریان. —
می بینی؟
کارِ من این شده است
که بیایم به اتاق‌ام هر شام
و به خاموشی خورشیدی دیگر
کلماتی دیگر گریه کنم.

گاه با خود می گویم:

«سهمِ ما
پنداری
شادی نیست.

لوح پیشانیِ ما مُهرِ که را خورد؟ خدا
یا شیطان؟»

باز می گویم:

«هر چند
دائماً مرثیه‌شی هست که بنویسی
یا غریب دردی
که دلات را بچلاند در مشت‌اش،

و به هر حالی

هست

دائم‌آشکی خمی گرده‌شکن در چشم
که سراپایی جهان را لرزان بگری از پشت‌اش –

هر چند

نابه کارانی هستند آن سو

(چیره دستانی در حرفه‌ی «گت بسته به مقتول بردن»)
و دلیرانی در بادل این سو
(چرب دستانی در صنعت «زیبا مردن») –

همه جا هست اگر چند

(به خود می‌گوییم با)

پل متروکی بر بسترِ خشک آبی
در یکی جاده‌ی کم آمد و شد
که پسین منزل و پایان ره مردم در بادل باشد،
باز

زیر پل

در بنا

از جوش نمی‌ماند

زیر پل

در بنا

پُر صلابت تر می‌خواند.»

روزگاری

با خود

در دمندانه می‌اندیشیدم

که پیام از توفان‌ها نرسید

و نیسمی که فراز آمد از گردندهای صعب

بر جسد‌هائی بی‌هدو و زید -

به جسد‌هائی

آونگ

بر امیدی موهم -

لیک اکنون دیگر

مختوم

من هراس‌ام نیست

اگر این رؤیا در خواب پریشان شبی می‌گذرد

یا به هذیان تبی

یا به چشمی بیدار

یا به جانی معموم...

نه

من هراس‌ام نیست:

ز نگاه و ز سخن عاری
شب‌نهادانی از قعرِ قرون آمده‌اند
آری

که دل پُر تپش نوراندیشان را
وصله‌ی چکمه‌ی خود می‌خواهند،
و چو بر خاک در افکنندت
باور دارند.
که سعادت با ایشان به جهان آمده است.

باشد! باشد!
من هراس ام نیست،
چون سرانجام پُر از نکبت هر تیره روانی را
که جنایت را چون مذهب حق موعظه فرماید می‌دانم چیست
خوب می‌دانم چیست.

جهان را که آفرید؟

«جهان را که آفرید؟»

«جهان را؟

من

آفریدم!

به جز آن که چون من اش انگشتانِ معجزه‌گر باشد

که را توانِ آفرینش این هست؟

جهان را
من آفریدم.»

۱- جهان را
چه گونه آفریدی؟

۲- چه گونه؟
به لطفِ کودکانه‌ی اعجازاً
به جز آن که رؤیتی چو من اش باشد
(تعادلِ ظریفِ یکی ناممکن
در ذروه‌ی امکان)
که را طاقتِ پاسخ‌گفتنِ این هست؟

به کرشمه دست برآورده
جهان را
به الگوی خویش
بریدم.»



مرا اما محراجی نیست،

که پرستش من

همه

«برخوردار بودن» است.

مرا بر محابی کتابی نیست،

که زیان من

همه

«امکان سروden» است.

مرا بر آسمان و زمین

قرار

نیست

چرا که مرا

منیستی در کار نیست:

نه من ام من.

به زیان تو سخن می‌گوییم

و در تو می‌گذرم.

فرصتی تپنده‌ام در فاصله‌ی میلاد و مرگ

تا معجزه را

امکان عشوه

بر دوام مائند.

نمی توانم زیبا نباشم...

نمی توانم زیبا نباشم
عشوه‌ئی نباشم در تجلی‌ی جاودانه.

چنان زیبای ام من
که گذرگاه‌ام را بهاری نابهخویش آذین می‌کند:
در جهانِ پیرامُن ام
هرگز

خون

عربانی ی جان نیست

و کبک را

هراستاکوی شرب

از خرام

باز

نمی دارد.

چنان زیبای ام من

که الله اکبر

وصفحی است ناگزیر

که از من می کنی.

زهری بی پادز هرم در معرض تو

جهان اگر زیباست

مجیز حضورِ مرا می گوید. —

ابلها مردا

عدوی تو نیستم من

انکارِ توأم.

نمی خواستم نام چنگیز را بدانم...

نمی خواستم نام چنگیز را بدانم

نمی خواستم نام نادر را بدانم

نام شاهان را

محمد خواجه و تیمور لنگ،

نام خفت دهنه گان را نمی خواستم و

خفت چشنده گان را.

می خواستم نام تو را بدانم.

و تنها نامی را که می خواستم
نداشتم.

۱۳۸۳

در جدالِ با خاموشی

من بامدادم سرانجام

خسته

بی آن که جز با خویشتن به جنگ برخاسته باشم.

هر چند جنگی از این فرماینده تر نیست،

که پیش از آن که باره برانگیزی

آگاهی

که سایه‌ی عظیم کرکسی گشوده بال

بر سراسر میدان گذشته است
تقدیر از تو گدازی خون‌آلوده در خاک کرده است
و تورا
از شکست و مرگ
گزیر
نیست.

من با مدادم
شهر وندی با اندام و هوشی متوسط.
نسب ام با یک حلقه به آواره‌گان کابل می‌پیوندد.
نام کوچک‌ام عربی است
نام قبیله‌ئی ام ژرکی
گنیت ام پارسی.
نام قبیله‌ئی ام شرم‌سار تاریخ است
و نام کوچک‌ام را دوست نمی‌دارم
(تنها هنگامی که توأم آواز می‌دهی
این نام زیباترین کلام جهان است
و آن صدا غمناک‌ترین آواز استمداد).

در شب سنگین برفی بی‌امان

بدین رباط فرود آمدم
هم از نخست پیرانه خسته.

در خانه‌ئی دل‌گیر انتظارِ مرا می‌کشیدند
کنارِ سقاخانه‌ی آینه
نزدیکِ خانقاہ درویشان
(بدین سبب است شاید
که سایه‌ی ابلیس را
هم از اول
همواره در کمینِ خود یافته‌ام).

در پنج ساله‌گی
هنوز از ضربه‌ی ناباورِ میلادِ خویش پریشان بودم
و با شفتشده‌ی لوکِ مست و حضورِ ارواحی خرزنده‌گان
زهراگین بر بالیدم

بی‌ریشه
بر خاکی شور
در برهوتی دورافتاده تر از خاطره‌ی غبارآلودِ آخرین
رشته‌ی نخل‌ها بر حاشیه‌ی آخرین خشکرود.

در پنج ساله‌گی
بادیه بر کف

در ریگزارِ عربان به دنبال نقش سراب می‌دویدم
پیشاپیش خواهرم که هنوز
با جذبه‌ی کهربائی مرد
بیگانه بود.

نخستین بار که در برابر چشمان ام هابیل مغموم از خویشن
تازیانه خورد شش ساله بودم.

و تشریفات
سخت در خور بود:
صف سربازان بود با آرایش خاموش پیاده‌گان سرد شترنج،
و شکوه پرچم رنگین رقص
و داردار شیبور و رُب رُبی فرست سوز طبل
تا هابیل از شنیدن زاری خویش زر درونی نبرد.

□

بامدادم من
نخسته از باخویش جنگیدن
نخسته‌ی سقاخانه و خانقاہ و سراب

خسته‌ی کویر و تازیانه و تحمیل
خسته‌ی خجلت از خود بردن هایل.
دیری است تا دم بر نیاورده‌ام اما اکنون
هنگام آن است که از جگر فریادی برآرم
که سرانجام اینک شیطان که بر من دست می‌گشاید.

صفی پیاده‌گان سرد آراسته است
و پرچم
با هیبت رنگین
برافراشته.

تشریفات در ذروه‌ی کمال است و بی‌نقضی
راست در خور انسانی که برآن‌اند
تا هم‌چون فتیله‌ی پر دود شمعی بی‌بها
به مقراض اش بچینند.

در برابر صفی سردم واداشته‌اند
و دهان‌بند زردوز آماده است
بر سینی‌ی حلبي
کنار دسته‌ئی ریحان و پیازی مشت‌کوب.

آنک نشمه‌ی نایب که پیش می‌آید عریان
با خالی پُر کر شمه‌ی آنگ وطن بر شرم‌گاهش
وینک رُب رُپه‌ی طبل:
تشریفات آغاز می‌شود.

هنگام آن است که تمامی نفرت‌ام را به نعره‌ای بی‌پایان ٹُف
کنم.

من بامدادِ نخستین و آخرین ام
هایل ام من
بر سکوی تحقیر
شرف کیهان ام من
تازیانه خورده‌ی خویش
که آتشِ سیاهِ اندوه‌ام
دوزخ را
از بضاعتِ ناچیزش شرم‌سار می‌کند.

در بیمارستانی که بستر من در آن به جزیره‌ئی در بی‌کرانه گشته
می‌ماند

گیج و حیرت‌زده به هر سوئی چشم می‌گردانم:

این بیمارستان از آن خنازیریان نیست.
سلطونیان و زنان پرستارش لازم و ملزم عذرخواهی
بی‌نشاط‌اند.

جدامیان آزادانه می‌خواهند، با پلک‌های نیم‌جویده
و دو قلب در کیسه‌ی فتق
و چرک‌آبه‌ئی از شاش و خاکشی در رگ
با جاروهای پر بر سر نیزه‌ها
به گردگیری ویرانه.

راهروها با احساس سهمگین حضور سایه‌ئی هیولا که فرمان
سکوت می‌دهد
محور خوابگاه‌های است با حلقه‌های آهن در دیوارهای
سنگ
و تازیانه و شمشیر بر دیوار.

اسهالیان

شرم را در باغچه‌های پُر گل به قناره می‌کشند
و قلب عافیت در اتاقِ عمل می‌تپد
در تشتکِ خلاب و پنبه
میانِ خُرناسه‌ی کفتارها زیر میز جراح.

این جا قلب سالم را زالو تجویز می‌کنند
تا سرخوش و شاد هم‌چون قناری‌ی مستی
به شیرین‌ترین ترانه‌ی جانات نغمه سردhei تا آستانِ مرگ
که می‌دانی
امنیت

بلال شیرزادانه‌ثی ست
که در قفس به نصیب می‌رسد،
تا استوارِ پاس‌دارخانه برگِ امان در کفات نهد
و قوتی‌ی مسکن‌ها را در جیبِ روپوشات:
- یکی صبح یکی شب، با عشق!

□

اکنون شبِ خسته از پناهِ شمشادها می‌گذرد
و در آش‌پزخانه

هم اکنون

دست‌یارِ جراح

برایِ صبحانه‌ی سرپزشک
شاعری گردنکش را عریان می‌کند
(کسی را اعتراضی هست؟)

و در نعش‌کشی که به گورستان می‌رود
مرده‌گانِ رسمی هنوز تقلائی دارند
ونبض‌ها و زیان‌ها را هنوز
از تپ خشم کویش و آتشی هست.

□

عریان بر میزِ عمل چاریندم
اما باید نعره‌ای برکشم
شرفِ کیهان ام آخر
هابیل ام من
و در کدوکاسه‌ی جمجمه‌ام
چاشتِ سرپزشک را نواله‌ئی هست.

به غریوی تلغ
نواله را به کام‌اش زهرِ افعی خواهم کرد،
بامدادم آخر
طلیعه‌ی آفتاب‌ام.

۱۳۶۳ نیر ۲۰

اندیشیدن...

اندیشیدن
در سکوت.

آن که می‌اندیشد
به ناچار دم فرو می‌بندد
اما آنگاه که زمانه
زخم خورده و معصوم
به شهادت اش طلبد
به هزار زیان سخن خواهد گفت.

سحر به بانگِ زحمت و جنون...

سحر به بانگِ زحمت و جنون

ز خواب چشم باز می‌کنم.

کنارِ تخت چاشت حاضر است

ـ بیاتِ وَهْن و مغزِ خر ـ

به عادتِ همیشه دست سوی آن دراز می‌کنم.

تمام روز را پکر
به کارِ هضمِ چاشتی چنین غروب می‌کنم،
شب از شگفتِ این که فکر
باز
روشن است
به کور چشمیِ حسود لمسِ چوب می‌کنم.

جخ امروز از مادر نزاده‌ام...

جخ امروز
از مادر نزاده‌ام

نه

عمرِ جهان بر من گذشته است.

نزدیک ترین خاطره‌ام خاطره‌ی قرن‌هاست.

بارها به خونِ مان کشیدند

به یاد آر،
و تنها دست‌آور دِکشتلار
ناآپاره‌ی بی‌فاتق سفره‌ی بی‌برکت ما بود.

اعراب فریب‌ام دادند
برج موریانه را به دستان پُرپینه‌ی خویش بر ایشان در
گشودم
مرا و همه‌گان را بر نطع سیاه نشاندند و
گردن زدند.

نماز گزاردم و قتل عام شدم
که رافضی‌ام دانستند.
نماز گزاردم و قتل عام شدم
که قرمطی‌ام دانستند.
آن‌گاه قرار نهادند که ما و برادران‌مان یک‌دیگر را بکشیم و
این
کوتاه ترین طریق وصول به بهشت بود!

به یاد آر
که تنها دست‌آور دِکشتلار
چُلپاره‌ی بی‌قدیر عورت ما بود.

خوشبینی برا درت گران را آواز داد
تو را و مرا گردن زدند.
سفا هست من چنگیزیان را آواز داد
تو را و همه گان را گردن زدند.
یوغ ورز او بر گردن مان نهادند.
گاو آهن بر ما بستند
بر گرده مان نشستند
و گورستانی چندان بی مرز شیار کردند
که بازمانده گان را
هنو ز از چشم
خون آبه روان است.

کوچ غریب را به یاد آر
از غربتی به غربت دیگر،
تا جست و جوی ایمان
تنها فضیلت ما باشد.

به یاد آر:
تاریخ ما بی قراری بود
نه باوری
نه وطنی.

□

ن،

جخ امروز

از مادر

نراده‌ام.

۱۲۶۲

تو باعث شده‌ای...

تو باعث شده‌ای که آدمی از آدمی بهراسد.
تراشندۀی آن گندۀبُسی تو
که مرا به وهن در برابر ش به زانومی افکنند.

تو جانِ مرا از تلخی و درد آکنده‌ای
و من تو را دوست داشته‌ام
با بازوهای ام و در سرودهای ام.

تو مهیب ترین دشمنی مرا
و تو را من ستوده‌ام،
رنج برده‌ام ای دریغ
و تو را
ستوده‌ام.

۱۳۶۳

دست زی دست نمی‌رسد...

دست زی دست نمی‌رسد
که سلّد سفاهتی سیمانی در میان است:

«ما» در ذهن ات می‌گذرد «آنها» بر زیان ات
نگران و ترس مُرده
چون دهن بگشائی!

کابوس ات آشفته تر باد!
باشد که چو از خواب برآئی
تعییرش را تدبیری کنی.

همیشه همان...

همیشه همان...

اندوه

همان:

تیری به جگر در نشسته تا سوفار.

تسلاي خاطر

همان:

مرثیه‌ئی سازکردن. —
غم همان و غم‌وازه همان
نامِ صاحبِ مرثیه
دیگر.

□

همیشه همان
شکر د
همان...

شب همان و ظلمت همان
تا «چراغ»
هم چنان نمادِ امید بماند.

راه
همان و
از راه ماندن
همان،

تا چون به لفظِ «سوار» رسی
مخاطب پندارد نجات دهنده‌ئی در راه است.

و چنین است و بود
که کتاب لغت نیز
به بازجویان سپرده شد
تا هر واژه را که معنایی داشت
به بند کشند
و واژه‌گان بی‌آریش را
به شاعران بگذارند.

و واژه‌ها
به گنه کار و بی‌گناه
 تقسیم شد،
 به آزاده و بی‌معنی
 سیاسی و بی‌معنی
 نمادین و بی‌معنی
 ناروا و بی‌معنی. –

و شاعران
از بی‌آریش ترین الفاظ
چندان گناه‌واژه تراشیدند

که باز جویان به تنگ آمده
شیوه دیگر کردند،
و از آن پس
سخن گفتن
نفس جنایت شد.

۱۳۶۲

www.KetabFarsi.com

سلامی می گریست...

سلامی
می گریست

به قناری کوچکی
دل باخته بود.

پس آن‌گاه زمین به سخن در آمد...

به شامرخ جنایان

پس آن‌گاه زمین به سخن در آمد
و آدمی، خسته و تنها و اندیشناک بر سر سنگی نشسته بود
پشمیمان از کرد و کارِ خویش
و زمین به سخن درآمده با او چنین می‌گفت:
— به تو نان دادم من، و علف به گوسفندان و به گاوانِ تو، و
برگ‌های نازکِ ترَه که قاتقِ نان کنی.
انسان گفت: — می‌دانم.

پس زمین گفت: - به هر گونه صد امن با تو به سخن درآمدم:
با نسیم و باد، و با جوشیدن چشمه‌ها از سنگ، و با
ریزش آب شاران؛ و با فرو غلتیدن بهمنان از کوه آن‌گاه
که سخت بسی خبرت می‌یافتم، و به کوس تندرو و
ترقه‌ی توفان.

انسان گفت: می‌دانم می‌دانم، اما چه گونه می‌توانستم راز
پیام تو را دریابم؟

پس زمین با او، با انسان، چنین گفت:
- نه خود این سهل بود، که پیام‌گزاران نیز اندک نبودند.
تو می‌دانستی که من ات به پرستنده‌گی عاشقام. نیز نه به
گونه‌ی عاشقی بخت‌یار، که زر خریده‌وار کنیز‌ککی
برای تو بودم به رای خویش. که تو را چندان دوست
می‌داشتم که چون دست بر من می‌گشودی تن و
جان ام به هزار نعمه‌ی خوش جواب‌گوی تو می‌شد.
هم‌چون نوعروسی در رخت زفاف، که ناله‌های تن:-
آزده‌گی اش به ترانه‌ی کشف و کامیاری بدل شود یا
چنگی که هر زخمه را به زیر و بُمی دل‌پذیر دیگر گونه
جوابی گوید. - آی، چه عروسی، که هر بار سربه مهر
با بستر تو درآمد! (چنین می‌گفت زمین). در کدامین
بادیه چاهی کردی که به آبی گوارا کامیاب ات نکردم؟
کجا به دستان خشونت‌باری که انتظار سوزان نوازش

حاصل خیزش با من است گاوآهن در من نهادی که
خرمنی پُر بار پاداش ندادم؟

انسان دیگر باره گفت: — راز پیامات را اما چه گونه می‌توانستم
دربایم؟

— می‌دانستی که من ات عاشقانه دوست می‌دارم (زمین به
پاسخ گفت). می‌دانستی. و تو را من پیغام کردم از پس
پیغام به هزار آوا، که دل از آسمان بردار که وحی از
خاک می‌رسد. پیغامات کردم از پس پیغام که مقام تو
جای گاه بندۀ گان نیست، که در این گستره شهریاری
تو؛ و آن‌چه تو را به شهریاری برداشت نه عنایت
آسمان که مهر زمین است. — آه که مرا در مرتب
خاک‌ساری عاشقانه، بر گستره نامتناهی کیهان
خوش سلطنتی بود، که سرسبز و آباد از قدرت‌های
جادوئی تو بودم از آن پیش تر که تو پادشاه جان من
به خربنده‌گی ای آسمان دست‌ها بر سینه و پیشانی به
خاک بر نهی و مرا چنین به خواری درافکنی.

انسان، اندیش‌ناک و خسته و شرم‌سار، از ژرفاهای درد
ناله‌ئی کرد. و زمین هم از آن گونه در سخن بود:
— به تمامی از آن تو بودم و تسليم تو، چون چار دیواری
خانه‌ی کوچکی.

تورا عشق من آن مایه توانانی داد که بر همه سر شوی. دریغا،

پنداری گناه من همه آن بود که زیر پای تو بودم!
تا از خون من پروردۀ شوی به دردمندی دندان بر جگر
فسردم همچون مادری که درد مکیده شدن را تا
نوزاده‌ی دامن خود را از عصاره‌ی جان خویش
نوشاکی دهد.

تو را آموختم من که به جست و جوی سنگ آهن و روی،
سینه‌ی عاشق‌ام را برداری. و این همه از برای آن بود تا
تو ارا در نوازش پُر خشونتی که از دستانات چشم
داشتم افزاری به دست داده باشم. اما تو روی از من
بر تافتی، که آهن و مس را از سنگ‌پاره گشته‌تر پافتی
که هابیل را در خون کشیده بود. و خاک را از قربانیان
بدکنشی‌های خویش بارور کردی.

آه، زمین تنها مانده! زمین رها شده با تنهائی خویش!
انسان زیر لب گفت: — تقدیر چنین بود. مگر آسمان
قربانی‌ئی می‌خواست.

— نه، که مرا گورستانی می‌خواهد! (چنین گفت زمین).
و تو بی احساس عمیق سرشکسته‌گی چه گونه از «تقدیر»
سخن می‌گوئی که جز بهانه‌ی تسلیم بی‌همتان نیست؟
آن افسون‌کار به تو می‌آموزد که عدالت از عشق والاتر است.
— دریغا که اگر عشق به کار می‌بود هرگز ستمی در

وجود نمی‌آمد تا به عدالتی نابه کارانه از آن دست
نیازی پدید افتاد. — آنگاه چشمان تو را بر بسته
شمیزیری در کفات می‌گذارد، هم از آهنی که من به
تو دادم تا تیغه‌ی گاو‌آهن کنی!
اینک گورستانی که آسمان از عدالت ساخته است!
درینغا ویران بی‌حاصلی که من ام!

□

شب و باران در ویرانه‌ها به گفت و گو بودند که باد در رسید،
میانه به هم زن و پُر هیاهو.
دیری نگذشت که خلاف در ایشان افتاد و غوغای بالا گرفت بر
سراسرِ خاک، و به خاموش باش‌های پُر غریبِ تند
حرمت نگذاشتند.

□

زمین گفت: — اکنون به دور راهه‌ی تفریق رسیده‌ایم.
تو را جز زردروشی کشیدن از بی‌حاصلی خویش گزیر
نیست؛ پس اکنون که به تقدیر فریب کار گردن نهاده‌ای
مردانه باش!
اما مرا که ویران توأم هنوز در این مدار سرد کار به پایان

نرسیده است:

همچون زنی عاشق که به بسترِ معشوق از دست رفته‌ی
خویش می‌خزد تا بوي او را دریابد، سال‌همه سال به
مقام نخستین باز می‌آیم با اشک‌های خاطره.
یاد بهاران بر من فرودمی‌آید بی‌آن که از شخمی تازه بار
برگرفته باشم و گسترشِ ریشه‌ئی را در بطنِ خود
احساس کنم؛ و ابرها با خس و خاری که در آغوش‌ام
خواهند نهاد، با اشک‌های عقیم خویش به تسلای ام
خواهند کوشید.

جانِ مرا اما تسلانی مقدر نیست:

به غیابِ دردنای تو سلطانِ شکسته‌ی کهکشان‌ها خواهم
اندیشید که به افسونِ پلیدی از پای درآمدی؛
و ردِ انگشتانات را
بر تنِ نومیدِ خویش
در خاطره‌ئی گریان
جست و جو
خواهم کرد.

تایستان‌های ۱۳۴۳ و ۱۳۶۳

شیانه

به فریادی خراشنده
بر بامِ ظلمتِ بیمار
کودکی
تکبیر می‌گوید

گرسنه روسیه‌ئی
می‌گرید

آلوده دامنی
از پیروزی برده گانِ دلیر
سخن می‌گوید.

□

لجه‌ی قطران و قیر
بی‌کرانه نیست
سنگین گذر است.
روز اما پایدار نمائند نیز
که خورشید
چراغ گذرگاه ظلماتی دیگر است:
بر بام ظلمت بیمار
آن که کسوف را تکبیر می‌کشد
نوزادی بی‌سر است.

وزمزمه‌ی ما
هرگز آخرین سرود نیست
هر چند بارها
دعای پیش از مرگ بوده است.

این صدا

این صدا

دیگر

آواز آن پرنده‌ی آتشین نیز نیست
که خود از نخست‌اش باور نمی‌داشتم —

آهن

اکنون

بیشتر نفرتی شده است

که دردِ حقارت‌اش را
در گلوگاهِ تو می‌کارد.

□

این ژین ژین سینه‌دار
دیگر

آوازِ آن غلتک بی افسار نیز نیست
که خود از نخست‌اش باور نمی‌داشتم –

غلتکِ کچ پیچ

اکنون

در هم شکننده‌ی برده گانی شده است

که روزی

با چشم‌مان بربسته

به حرکت

نیروی اش داده‌اند.

بهتان مگوی...

بهتان مگوی

که آفتاب را با ظلمت نبردی در میان است.

آفتاب از حضورِ ظلمت دلتنگ نیست

با ظلمت در جنگ نیست.

ظلمت را به نبرد آهنگ نیست،

چندان که آفتاب تیغ برکشد

او را مجال درنگ نیست.

همین بس که یاری اش مدهی
سواری اش مدهی.

دی ۱۳۹۳

غم ام مدد نکرد...

غم ام مدد نکرد:

چنان از مرزهای تکائف برگذشت
که کس به اندُهناکیِ جان پُر دریغام
ره نبرد.

نگاه ام به خلاء خیره ماند

گفتند

به ملال گذشته می‌اندیشد.

از سخن باز ماندم

گفتند

مانا کف‌گیر روغن زبانی اش

به ته دیگ آمده.

اشکی حلقه به چشم‌ام نبست،

گفتند

به خاک افتادن آن همه سروش

به هیچ نیست.

بی خود از خویش

صیحه بر نیاوردم،

گفتند

در حضور

متظاهر مهر است

اما چون برفتی

خاطر

بروفتی.

□

پس

سوگوارانِ چرفت

عزاخانهٔ ثُبَّی کردند:

به عرض دادنِ اندوه

سر جنبانده،

درمانده از درکِ مرگی چنین

شورایه‌ی بی حاصل به پهناي رخساره بردوانده،

آئین پرستش مرده‌گانِ مرگ را

سیاه پوشیده،

القایِ غمی بی مغز را

مویه‌گنان

جامه

به قامت

بر دریده.

□

چون با خود خالی ماندم

تصویرِ عظیمِ غیاب‌اش را

پیش نگاه نهادم

و ابر و ابرینه‌ی زمستانی‌ی تمامت عمر
یک جا

در جان‌ام
به هم در فشد
هر چند که بی‌مرزینه‌گی دریای اشک نیز مرا
به زدودن تلخی‌ی درد

مددي
نکرد.

آن‌گاه بی‌احسای سرزنشی هیچ
آئینه‌ی بهتان عظیم را بازتاب نگاه خود کردم:
سرخی‌ی حیلت باز چشمان‌اش را،
کم قدری‌ی آب‌گینه‌ی سست خُل‌مَستی‌ی ناکام‌اش را.
کاش ای کاش می‌بودی، دوست،
تا به چشم بیینی
به جان بچشی
سرانجام‌اش را
(گرچه از آن دشوار‌تر است
که یکی بر خاک شکست،
سوژمَستی‌ی دوقازی‌ی حریفی بی‌بها را
نظره کند). —

□

شاهدِ مرگِ خویش بود
پیش از آنکه مرگ از جام‌اش گلوئی تر کند.
اما غریبو مرگ را به گوش می‌شنید

(انفجارِ بی‌حوصله‌ی خفتِ جاودانه را
در پیچ و تاب ریش‌خندی بی‌امان):

«— در برزخِ احتضار رها می‌کنم ات تا بکشی!
زنگِ حیات‌ات را

تلخ‌تر از زخمِ خنجر
بچشمی

قطره به قطره
چکه به چکه...»

تو خود این سُنت نهاده‌ای
که مرگ

تنها

شایسته‌ی راستان باشد.»

با «برونی یفسکی»

شاعر لهستانی

آنگاه که شما طهی مقدر به صدا درآید
شیون مکن
سوگندت می دهم
شیون مکن
که شیونات به تردیدم می افکند.

رقص‌لنگری در فضای مقدّر و، آنگاه

نومیدی ی شیون آفرینی از آن دست؟ –

نه، سنجیده تر آن که خود برگزینی و
شماطه را خود به قرار آری.

مرگِ مقدر

آن لحظه‌ی منجمد نیست

که بدان باور داری
خائف و لرزان -

بارها از این پیش
این سخن را
با تو
در میان نهاده‌ام.

□

حملِ شکی بوده‌ام من
که در امکانِ تو نمی‌گنجد
و کفایتِ باورِ آن‌ات نیست.

کجا دانستی که ربع آسمان
گنجینه‌ئی است ناپایدار

سقفِ لاپدرک

شادَرْوانی بی اعتماد و
سرپناهی بی مُتکا تو را،
 وجودِ تو را
که مسافری یک شبِ نی
در معرضِ باران و بادی بی هنگام.



شما طهی لحظه‌ی مقدر. —

به دوزخ اش افکن
آه

به دوزخ اش اندر افکن!

کریه اکنون صفتی آبتر است...

«کریه» اکنون صفتی آبتر است
چرا که به تنہانی گویای خون‌تشنه گی نیست.
تحمیق و گران‌جانی را افاده نمی‌کند
نه مفت‌خواره گی را
نه خودباره گی را.

تاریخ
ادیب نیست
لغت‌نامه‌ها را اما
اصلاح می‌کند.

سپید ۵۵ م

بانگ در بانگ
خر و سان می خوانند.

تا دور دست های گمان اما
در این پهنه‌ی ماسه و شوراب
روستائی نیست.

روز است که دیگر باره باز می‌گردد
یادآورِ صبح و سلام و سبزه،
و تحقیر است که هر سپیده‌دم
از نو
اختراع می‌شود
در تجربه‌ی گریانِ همیشه.

کویری

برای فریون، گلپدر
به وسیلهٔ معموده دولت‌آبادی

نیمی ش آتش و نیمی اشک
می‌زند زار
ذنی
بر گهوارهٔ خالی

گلام وا!

در اتفاقی که در آن
مردی هرگز
عريان نکرده حسرتِ جان‌اش را
بر پینه‌های کهنه نهالی

گلم واي
گلاما

در قلعه‌ی ویران
به بی‌راهه‌ی ریگ
رقسان در هرم سراب
به بی‌خيالی.

گلام واي
گلام واي
گلاما

کجا بود آن جهان...

کجا بود آن جهان

که کنون به خاطرها م راه بربسته است؟ -

آتش بازی بی دریغ شادی و سرشاری
در نه توهای بی روزن آن فقر صادق.

قصری از آن دست پرنگار و به آئین

که تنها

سرپناهکی بود و

بوریائی و

بس.

کجا شد آن تنعم بی اسباب و خواسته؟

کی گذشت و کجا
آن وقعي ناباور
که نان پاره‌ي ما برد، گان گردن‌کش را
نان خورشی نبود

چرا که لثامت هر وعده‌ي گمیج
بی نیازی هفتنه‌ئی بود
که گاه به ماهی می‌کشید و
گاه
دزدانه
از مرزهای خاطره
می‌گریخت،
و ما را
حضور ما
کفايت بود؟

دو دی که از اجاقِ کلبه برنمی‌آمد
نه نشانه‌ی خاموشی دیگ‌دان
که تاراندِ شوزْچشمان را
گلکی بود
پنداری.

تن از سرمستیِ جان تغذیه می‌کرد
چنان که پروانه از طراوتِ گل.
و ما دو

دست در آنجانِ جادوئیِ شاه سلیمان
بی‌ناب ترینِ گرسنه‌گان را
در خوانچه‌هایِ رنگین‌کمان
ضیافت می‌کردیم.

□

هنوز آسمان از انعکاسِ هلهله‌ی ستایشِ ما
(که بی‌ادعا تر کسانیم)
سنگین است.

این آتش‌بازیِ بی‌دریغ
چرا غانِ حُرمت کیست؟

لیکن خدای را
با من بگوی کجا شد آن قصرِ پُرنگار به آئین

که کنون

مرا

زندان زنده‌ی بیزاری است

و هر صبح و شام ام

در ویرانه‌های اش

به رگ باز نفرت می‌بندند.

□

کجایی تو؟

که ام من؟

و جغرافیای ما

کجاست؟

۲۵ بهمن ۱۳۶۴

بوئیمار

چه لازم است بگوییم
که چه مایه می خواهیم ات؟
چشمان ات ستاره است و
دل ات شک.



جر عهئی نوشیدم و خشکید.

در یاچه‌ی شیرین
با آن عطش که مرا بود
بر نمی‌آمد،
می‌دانستم.

چه لازم بود بگویم
که چه مایه می‌خواستم اش؟

ترانه‌ی اشک و آفتاب

— دریا دریا

چهت او فتاد

که گریستی؟

— تاریک ترک یافتم از آفتاب

خود را.

– بی سوزِ اندیشه را
چهت او فتاد
که برافراشتی؟
تابان تُرک یافتم از آفتاب
خود را.

خرداد ۱۳۹۵

www.KetabFarsi.com

بسوده ترین کلام است دوست داشتن...

بسوده ترین کلام است
دوست داشتن.

رذل
آزارِ ناتوان را
دوست می‌دارد

لشیم
پشیز را و

بزدل

قدرت و پیروزی را

آن نابسوده را

که بر زیانِ ماست

کجا آموخته ایم؟

تیر ۱۳۹۵

www.KetabFarsi.com

تنها اگر دمی ...

تنها

اگر دمی

کوتاه آیم از تکرار این پیش پا افتاده ترین سخن که
«دوستات می دارم»
چون تن دیسی بی ثبات بر پایه های ماسه
به خاک در می غلتی
و پیش از آن که لطمہ ی درد در هم ات شکند

به سکوت
می پیوندی.

پس، از تو چه خواهد ماند
چون من بگذرم؟
تعویذ ناگزیر نداوم تو
تنها

تکرار «دوستات می دارم» است؟

با این همه
بغض ام اگر بترکد... —
نه

پر کاهی حتا بر آب بخواهد رفت
می دانم!

نمر ۱۳۶۵

مرد مصلوب...

مرد مصلوب

بارِ دیگر به خود آمد.

درد

موجاموج

از سوراخ‌های دستان و پاهای اش به درون تن اش می‌دوید

در حفره‌ی پخزده‌ی قلب اش

در تصادمی عظیم

منفجر می‌شد

و آذرخش چشمکزِن گدازه‌ی ملتهب‌اش
ژرفاهای دور از دست رس درکی او از لامتناهی‌ی حیات‌اش را
روشن می‌کرد.

دیگر بار نالید:

«— پدر، ای مهر بی دریغ،
چنان که خود بدین رسالت‌ام برگزیدی چنین
نهایی‌ام به خود و انهاهای؟

مرا تاپ این درد نیست
آزادم کن، پدر!»

و درد عریان
تندروار
در کهکشان سنگین تن‌اش
از آفاق تا آفاق
به نعره درآمد:
«— بی‌هوده مگوی!
دست من است آن
که سلطنت مقدرت را
بر خاک
ثبتیت می‌کند.

جاودانه کی ست این
که در جسم شکننده‌ی تو حلول می‌کند
تا نامات
آبُدُ الأَبَاد
اسونِ جادوئی نسخ
بر فسخ اعتبار زمین شود.

به جز این ات راهی نیست:
ای لحظه‌ی ناچیز
در د جاؤدانه شدن را تاب آرا»

و در آن دم
مرد سرگشته
در بازار اورشلیم به راسته‌ی رس‌باقان پیچید.
لبانِ تاریک‌اش

بر هم فشرده بود
و چشم‌مان تلغیش
از نگاه
نهی:
پنداری به اعماقِ تاریک درون خویش می‌نگریست.
در جانِ خود
تنها بود،

پنداری

تنها

در جانِ خود

به تنها نی خوش می‌گریست.

مردِ مصلوب

دیگر بار به خود آمد.

جسم اش

به سنگینیِ زمین

بر مسمازِ جراحاتِ زندهِ دستان اش آویخته بود:

«— سبک‌ام کن ای پدر!

به گذار از این گذرگاو درد

باری‌ام کن!»

و جاودانه‌گی

رنجیده و خوار شده

در کهکشانِ بی‌مرزِ تن اش

به شیکوه

سر به کوه و اقیانوس می‌کوفت نعره‌کشان

که:

«— یاوه منال!

تو را در خود می‌گوارم تا از من شوی.

به درد جویده شدن تاب آرا

و در آن هنگام
مرد تلغخ سرگشته
برابر دکه‌ی رس‌فروش یهودی
تاریک ایستاده بود
انبانچه‌ی سی پاره‌ی نقره در مشت‌اش.

حلقه‌ی رس‌مانی از سبد برداشت
مقاومت‌اش را آزمود
و انبانچه‌ی سیم را
به دامن مرد یهودی پرتاب کرد.

بار دیگر
مرد مصلوب
از لُجّه‌ی سیاه‌بی خودی
برآمد:

«— به ابدیت می‌پیوندم.
من آبستنِ جاودانه‌گی ام، جاودانه‌گی آبستنِ من.
فرزند و مادرِ توأمان ام من،
آب و این ام

مرا با شکوه و تسبیح و تعظیم
از خاطر می‌گذرانند
و چون خواهند نام ام را بر زبان آرند
زانو بر زمین می‌گذارند:

—El Cristo Rey!

Viva el Cristo Rey!"

و درد
در جان اش
به تبسمی عمیق
شکوفید.

مرد تلغخ که بر شاخه‌ی خشکِ انجیر نشسته
بود

سری جنباند و با خود گفت:
«— آری چنین است.
می‌باشد از لحظه
از آستانه‌ی زمان
بگذرد
و به قلمروِ جاودانی قدم بگذارد.
زایش در دنا کیست
اما از آن گزیر نیست.

بارِ ایمان و وظیفه شانه می‌شکند
مردانه باش!»

حلقه‌ی تناب را گردن نهاد
و با تبسمی
خود را در فضا
رها کرد.

مردِ مصلوب در دل گفت:
«اینک من ام
جسمی خُرد و خونین
در رواقِ پُرشکوه سلطنتِ ابدی،
شاهِ شاهان!
حکمِ جاودانه‌ی فسخ
بر نسخِ اعتبارِ زمین!»

درد و جاودانه‌گی
در هم نگریستند
و با لب خنده پیروزمندان
دست در دست یکدیگر نهادند.

مردِ مصلوب به تلخی اندیشید:

«اما نزدِ خود چه‌ام من؟
ابدیت سرافکنده‌گی و شرم‌ساری!

آن مردِ اسخريوتی
که دمی پیش
مردانه

به سقوط در فضای سیاه بی‌انتهای ملعنت گردن نهاد
شایسته تر از من است:
برتر از آب و این و روحُ القدس.
پیش از آن که جسم اش را فدیهی من و خداوند پدر کند
فروتنانه به فروشدن تن در داد
تا کفه‌ی بی‌مایه‌گی می‌ما چنین بلند برآید.
نورِ ابدیت من

سر به زیر
در سایه‌ی گردن فرازِ شهامت او
گام بر خواهد داشت!»

با آهی تلخ
کوتاه و تلخ
سرِ خار آذین اش
بر سینه فروشکست و

«میحیت»

شد!

درد

سیر و کامیاب

شتایان گذشت و

جاودانه‌گی

سرگشته و درمانده

سر

به زیر افکند.

زمین بر خود بلرزید

توفان

به عصیان

زنجر بر گسیخت و

خورشید

از غایت شرم‌ساری

سر در دامن سیاه کسوف

نهان کرد.

زیر خاک پشته‌ی خاموش
سوگواران به زانو درآمدند
و جاودانه‌گی
سریند سیاه‌اش را بر ایشان گسترد.

۳۱ شهریور ۱۳۹۵

www.KetabFarsi.com

جانی پُر از زخم به چرک در نشسته...

جانی پُر از زخم به چرک در نشسته –
چنین ام.

اما فردای تو چه خواهد بود
گر به ناگاه
هم در این شب بی تسلی
پلاس بر چینم؟ –

تداوم بی علاج دل شوره‌ئی سمح
یا طنین سرگردان لطمہ‌ی صدائی تنها؟

هر چند صدا بر آب خواهد غلتید
و آب بر خاک می‌گذرد
که پژواکی سست پُر اعتماد
از بشارت جاودانه گشاید.

۳ خرداد ۱۳۹۶

www.KetabFarsi.com

شب غوک

خیش خشیش بی خا و شین برگ از نسیم

در زمینه و

ورّ بی واو و رای غوکی بی جفت
از برکه‌ی هم‌سایه –

چه شبی چه شبی!
شرم‌ساری را به آفتاب پرده‌دار واگذار

که هنوز از ظلماتِ خجالت پوش

نفسی باقی است.

دیوِ عربده در خواب است،

حالی سکوت را بنگر.

آه

چه زلالی!

چه فرصتی!

چه شبی!

۲۶ تیر ۱۳۶۶

www.KetabFarsi.com

ترجمان فاجعه

گفتار فلمن در پاپ نشاشی‌های سال‌های دهه‌ی ۶۰ هنر رضا امیری

صحنه چه می‌تواند گفت

به هنگامی که از بازی‌گرو بازی تهی است؟

این جا مطلق زیبائی به کار نیست

که کاغذ دیوارپوش نیز

می‌باید

زیبا باشد.

در غیاب انسان
جهان را هویتی نیست،

در غیاب تاریخ
هنر
عشه‌ی بی‌عار و دردی است،

دهانِ بسته
وحشتِ فریب‌کار از لُو رفتن است،
دستِ بسته
بازداشتن آدمی است از اعجازش،

خونِ ریخته
حرمتی به مزبله افکنده است
ما به ازای سیر خواریِ شکم باره‌ئی.

هنر شهادتی است از سرِ صدق:
نوری که فاجعه را ترجمه می‌کند
تا آدمی
حشمتِ موهون‌اش را باز شناسد.

نور

شب کور ...

نور

شب کور ...

نور

شب کور ...

نور

شب کور ...

در کوچه‌ی آشتی‌کنان

پیش می‌آید و پیش می‌آید
به ضرب آهنگ طبلی از درون پنداری،
خیره در چشمانت
بی‌پروای تو
که راه بر او بربسته‌ای انگاری.

در تو می‌رسد از تو برمی‌گذرد بی‌آن که واپس نگرد

در گذرگاه بی پرهیز آشتی کنان پنداری،
بی آن که به راستی بگذرد
چرا که عبورش تکراری است بی پایان انگاری.

یکی بیش نیست
گرچه صفحی بی انتها را مائد
— تداوم انعکاسی در آیینه های رو در رو پنداری —
و به هر اصطکاکی ناملموس اما
چیزی از تو می کاهد در تو
بی این که تو خود دریابی
انگاری.

چهره در چهره بازش نمی شناسی
چنان است که ره گذری بیگانه، پنداری،
اما چندان که واپس نگری
در شگفت با خود می گوئی:
— سخت آشنا می نماید
دیروز است انگاری.

سرو د قدیمی قحط سالی

هرای جواد مجاهی

سال بی باران
جُل پاره ئی است نان
به رنگ بی خرمت دل زده گی
به طعم دشnamی دشخوار و
به بوی تقلب.

ترجیح می‌دهی که نبوئی نچشی،
بیینی که گرسنه به بالین سر نهادن
گواراتر از فردادن آن ناگوار است.

□

سال بی‌باران

آب

نومیدی است.

شرافت عطش است و

تشریف پلیدی

توجه تیم.

به چد می‌گوئی: «خوشاعطشان مردن،
که لب ترکدن از این
گردن نهادن به خفت تسلیم است.»

تشنه را گرچه از آب ناگزیر است و گشته را از نان،
سیر گشته‌گی ام سیراپ عطش
مگر آب این است و نان است آن!

ترانه‌ی آندوه‌بار سه حماسه

برای عمران صلاحی

۱— مرگ را پروای آن نیست
که به انگیزه‌ئی اندیشید.»

اینو یکی می‌گف
که سر پیچ خیابون وايساده بود.

۲— زندگی را فرصتی آن قدر نیست

که در آئینه به قدمت خویش بنگرد
یا از لب خنده و اشک
یکی را سنجیده گزین کند.

اینو یکی می گف
که سر سه راهی واپساده بود.

۱- عشق را مجالی نیست
حتی آنقدر که بگوید
برای چه دوستات می‌دارد.

والأَهِهِ اين ام يکي ديگه می گف:
سر و لرزونی که
راست
وسط چار راه هر قر باد
وايساده بود.

شبانه

کی بود و چه گونه بود

که نسیم

از خرامِ تو می‌گفت؟

از آخرین میلادِ کوچکات

چندگاه می‌گذرد؟

کی بود و چه گونه بود
که آتش

شورِ سوزانِ مرا قصه می‌کرد؟

از آتش فشانِ پیشین
چندگاه می‌گذرد؟

کی بود و چه گونه بود
که آب

از انعطافِ ما می‌گفت؟

به توفیدِ دیگر باره‌ی دریا
چندگاه باقی است؟

کی بود و چه گونه بود
که زیرِ قدم هامان
خواک

حقیقتی انکار ناپذیر بود؟

به زایشِ دیگر باره‌ی امید
چندگاه باقی است؟

دوستات می دارم بی آن که بخواههم ات...

دوستات می دارم بی آن که بخواههم ات.

□

سال گشته گی است این
که به خود در پیچی ابرزار
پُرَّی بی آن که بباری؟

سالگشته گی است این
که بخواهی اش
بی این که بیفشاری اش؟

سالگشته گی است این؟
خواستن اش
تمای هر رگ
بی آن که در میان باشد
خواهشی حتا؟

نهایت عاشقی است این؟
آن وعده‌ی دیدار در فراسوی پیکرهاست؟

سرود آواره‌گان

برای هر یادو ش گنج

در معتبر من
دیگر

هیچ چیز نجوانمی کند:
نه نسیم و نه درخت
نه آبی در گذر.

شیره شیره نوحه‌ئی گسیخته می‌جنبد
تنها

سپاه تراز شب
بر گرده‌ی سرگردانی باد.

□

دور
شهر من آن جاست
تنها مانده
در غروبی هموار
که آسان نمی‌گذرد. —

شهر تاریک
با دو دریچه‌ی مهربان
که بازگشت در دناکِ مرا انتظار می‌کشد
در پس کوچه‌ی پنهان.

نلسن هاند هلا

تو آن سوی زمینی در قفسی سوزانات
من این سوی:
و خط رابط ما فارغ از شایبه زمان است
کوتاه ترین فاصله جهان است.

زی من به اعتماد دستی دراز کن
ای همسایه درد.

مَرْدَنگیِ شمعی لرزاںی تو در وقاره باد،
خنیاگرِ مدیحی از یاد رفته‌ایم ما
در أرجوزه‌ی وَهْن.

نه تو تنها

خوش‌نشینِ نه توی ایثاری
که عاشقان

همه

خویشاوندان‌اند
تا بیگانه نه انگاری.

با ما به اعتماد سرودی ساز کن
ای هم‌سایه‌ی درد.

یک مایه در دو مقام

به لوتاردو آلبان

دل ام کِپک زده، آه
که سطري بنویسم از تنگی دل،
هم چون مهتاب زده‌ئی از قبیله‌ی آرش بر چکادِ صخره‌ئی
زه جان کشیده تا بُنِ گوش
به رها کردن فریاد آخرین.

□

کاش دل تنگی نیز نام کوچکی می داشت

تا به جان اش می خواندی:

نام کوچکی

تا به مهر آوازش می دادی،

هم چون مرگ

که نام کوچک زندگی است

و بر سکوب وداع اش به زیان می آوری

هنگامی که قطاریان

آخرین سوت اش را بدند

و فانوس سبز

به تکان درآید:

نامی به کوتاهی آمی

که در غوغای آهنگین غلتیدن سنگین پولاد بر پولاد

به لب جنبه‌ئی بدل می شود:

به کلامی گفته و ناشنیده انگاشته

یا ناگفته‌ئی شنیده پنداشته.

□

سطری

شَطْری

شعری

نجوانی یا فریادی گلو در

که به گوشی برسد یا نرسد

و مخاطبی بشنود یا نشنود

و کسی دریابد یا نه

که «چرا فریاد؟»

یا «با چه مایه از نیاز؟»

و کسی دریابد یا نه

که «مفهومی بود این یا مصدقی؟

صوت واژه‌نی بود این در آستانه‌ی زایشی یا فرسایشی؟

ناله‌ی مرگی بود این یا میلادی؟

فرمان رخیل قبیله‌مردی بود این یا نامردی؟

خانی که به وادی‌ی برکت راه می‌نماید

یا خانی که به کج راهه‌ی نامرادی می‌کشاند؟»

و چه بر جای می‌مائد آن‌گاه

که پیکانِ فریاد

از چله

رها شود؟ —

نیازی ارضا شده؟
پرتا به نی
به دراز خویش
یا زخمی دیگر
به آماجِ خویشتن؟

و بگو با من بگو با من:
که می‌شنود
و تازه
چه تفسیر می‌کند؟

غريوي رعدآسا

از اعماق نهانگاه طاقتزده‌گي:

غريو شوريده حائل گونه‌ئي گريخته از خوش

از برجواره‌ي بامي بى حفاظ...

غريوي

بى هيج مفهوم آشكار در گمان

بى هيج معادلى در قاموسى، بى هيج اشارتى به مصادقى.

به یکی «نه»

غریوکش شوریده حال را غُربتگیر تر می کنی:

به یکی «آری» اما

– چون با غرور هم زیانی در او نظر کنی

خود به پژواکِ غریوی رهاتر از او بَدَل می شوی:

به شیوه وارهی دردی بی مرز تر از غریو شوریده سر به بام و

بارو گریخته –

و بیگارِ دلتنگی را

به مشغلهی جنون اش

میخ کوب می کنی.

پرتوی که می‌تابد از کجاست؟...

پرتوی که می‌تابد از کجاست؟

یکی نگاه کن

در کجای کهکشان می‌سوزد این چراغِ ستاره تا ژرفای

پنهانِ ظلمات را به اعتراف بنشاند:

انفجارِ خورشیدِ آخرین

به نمایشِ اعماقِ غیاب

در ابعادِ دلهره.

□

آن

ماه نیست

دریچه‌ی تجربه است

تا یقین کنی که در فراسوی این جهاز شکسته سُکان نیز
آن چه می‌شنوی سازِ کَج‌کوک سکوت است.

تا

یقین کنی.

تنها

مائیم

— من و تو —

نظراره‌گانِ خاموش این خلاء

دل‌افسرده‌گانِ پا در جای

حیران دریچه‌های انجماد هم‌سفران.

دستادست ایستاده‌ایم

حیران‌ایم اما از ظلماتِ سرد جهان و حشت نمی‌کنیم

و حشت نمی‌کنیم.

تو را من در تابش فروتن این چراغ می‌بینم آن جا که توئی،
مرا تو در ظلمت کده‌ی ویران سرای من در می‌یابی
این جا که من ام.

حوالی دیگر

من شناسی — به خود گفته ام —

همان ام که تو را سفتہ ام

بسی پیش از آن که خدا را تنهائی ی آدمک اش بر سرِ رحم آرد:

بسی پیش از آن که جانِ آدم را

پوک ترین استخوانِ تن اش هم دمی شود بُرَنده

جامه به سیب و گندم بَرَنده

از راه در بر نده
یا آزاد کننده به گردن کشی. —

غضروف پاره‌ی جداسَری.



می‌شناسی

همان‌ام من که تو را ساخته‌ام تو را پرداخته‌ام
غَزَه سرتین و خاک‌سارترین. —

مهری بی‌داعیه به راهات آورد

گرفتات

آزادت کرد

بازت داشت

بر پای‌ات داشت

و آن‌گاه

گردن فراز

به پای غرور آفرینات سرگذشت.



می‌شناسی، می‌دانم همان‌ام.

۵ شهریور ۱۳۶۸

منابع بی‌مله ۱۳۷۰

ای کاش آب بودم...

به مفتوح امین
وساییں مهیان شعر

ای کاش آب بودم
گر می شد آن باشی که خود می خواهی. -
آدمی بودن
حضرتا!

مشکلی است در مرزِ ناممکن.

□ نمی بینی؟

ای کاش آب بودم — به خود می‌گویم —
نهالی نازک به درختی گشن رساندن را
(— تا به زخم تبر بر خاک اش افکند
در آتش سوختن را؟)

یا نشای سست کاجی را سرسبزی چاودانه بخشیدن
(— از آن پیش تر که صلیبی ش آلوده کنند
به لخته لخته‌ی خونی بی حاصل؟)
یا به سیراب کردن لب تشنه‌ئی
رضایت خاطری احساس کردن
(— حتا اگرمش به زانو نشانده‌اند
در میدانی جوشان از آفتاب و عربده
تا به شمشیری گردن اش بزنند؟

حیرتات را بر نمی‌انگیرد
قاییل برادر خود شدن
یا جلا دیگر اندیشان؟
یا درختی بالیده نابالیده را
حتا
همه‌ئی انگاشتن بی جان؟)

می دانم می دانم می دانم
با این همه کاش ای کاش آب می بودم
گر توانستم آن باشم که دل خواه من است.

آه
کاش هنوز
به بی خبری
قطره‌ئی بودم پاک
از نم‌باری
به کوه‌پایه‌ئی
نه در این اقیانوس کشاکش بی داد
سرگشته موج بی ماشه‌ئی.

۲۰ شهریور ۱۳۹۸

تِک تِک ناگزیر را برمشمار...

کی با فنای تن ز تو کس دور می شود؟
شمع از گداختن همه گی نور می شود
حفظ اصفهان

تِک تِک ناگزیر را برمشمار که مهره های شمرده
نیم شمرده به جام می ریزد
به سکوتِ رامش گری گوش دار که واقعه‌ئی چنان پر ملاط را
حکایت می کند به صیغه‌ی ماضی

که قائمه های حقیقتی سرشار بود
گرچه چندین پُر خار.

به غیاب اندیشه مکن
گشت و مشت بیتاب و قرار این نگاه را دریاب
نگران اندیش ناکی ی فردای تو
به صیغه‌ی حال.

نه

به خیاب من منگر که هرگز حضوری به کمال نیز نبوده‌ام،
به طنین آوانی گوش دار که
تنها
به کوک زیر و پم موسیقائی نام توست
اسماء طلسماهات حرف‌افحرف نام تو را می‌داند
واز ژرفاهای ظلمات تاپشنگی شعشعه‌ی العاس گون تاج
بلند آخرين خورشید
تورا
تورا
تورا
همچنان تو را
می‌خواند.

توازیِ رَدْ مُمْتَدَّ دو چرخِ یکی گردونه...

توازیِ رَدْ مُمْتَدَّ دو چرخِ یکی گردونه
در علف زار...



جز بازگشت به چه می‌انجامد
راهی که پیموده‌ام؟

به کجا؟

سامان اش کدام ریاط بی سامانی است
با نهال خشکی کج مچ
کنار آب دانی تشن، انباشته به آخال
دراز گوشی سوده پشت در ابری از مگس
و کجاوه نی در هم شکسته؟ —

کجاست باراندار این تلاش به جان خریده به نقد تمامت
عمر؟

کدام است دست آورده این همه راه؟ —

کر گوشان را
به چاوشی
ترانه نی خواندن
و کوران را
به ره آورد
عروسانی رنگین از کوا بار وصله بر وصله برآوردن؟

چشم‌های دیوار...

چشم‌های دیوار چشم‌های دریچه
چشم‌های آب چشم‌های نسیم
چشم‌های خیر و چشم‌های شر

چشم‌های ریجه و رخت و پخت

چشمِ دریا و چشمِ ماهی
چشم‌های درخت

چشم‌های برگ و ریشه
چشم‌های برکه و نیزار
چشمِ سنگ و چشم‌های شیشه
چشمِ رشک
چشم‌های نگرانی
چشم‌های اشک
بیهوده در ما می‌نگردند
نه از آن رو که تو را دوست می‌دارم من
از آن رو که ما
جهان را دوست می‌داریم.

۱۳۸۸ آذر ۱۱

شیهه و شم ضربه...

شیهه و شم ضربه.

چهار سمند سرخوش
در شیب علف پیر رو در رو:

دور دست تاریخ
در فاصله یک منگ انداز.

۱۳۹۹ مرداد ۲۹

من هوزه

منابع بسیاری
۱۵۷۰ صفحه ۵

پائیز سن هوزه

هرای منزه قوام

آیدا با تعجب گفت: – درخت لیموئر ش را بین که
این وقت سال غرق شکوفه شده! مگر پائیز نیست؟

گرما و سرما در تعادلِ محض است و
همه چیزی در خاموشیِ مطلق
تا هیچ چیز پارسندگ هم سنگی کفه‌ها نشود
و شاهینگ میزان
به وساں تمام
لحظاتِ شباروزی کامل را
دادگرانه
میانِ شب و روزی که یکی در گذر است و یکی در راه
 تقسیم کند

واکنون
زمین مادر
در مدارش
سبک پای
از دروازه‌ی پائیز
می‌گذرد.

□

پگاه
چون چشم می‌گشایم
عطرِ شکوفه‌های چتر بی‌ادعای لیموی گرش
یورتِ هم‌سایه گان را
به ناز
با هم پیوسته است.

آنگاه در می‌یابم
به یقین
که ماه نیز
شبِ دوش

می باید
بدرِ تمام
بوده باشد



کنارِ جهانِ مهربان
به مورِ مورِ اغواگرِ برکه می نگرم،
چشم بر هم می نهم
و برانگیخته از بلوغی رخوتناک
به دعوتِ مقاومت ناپذیر آب
محظاطانه
به سایه‌ی سوزانِ اندام اش
انگشت
فرو می برم.

احساسِ عمیقِ مشارکت.

یادداشت‌ها و توضیحات

www.KetabFarsi.com

● و چون نوبت ملاحان هرا وسد...

□ صفحه‌ی ۱۳

این سطور را در اواسط پائیز ۵۷ در لندن نوشتم و بلافاصله به نظرم رسید که می‌شود آن را بر اساسیں دامستانی بدین شرح – و مثلاآ مقتبس از «هزار و یک شب» – به زبان تداول و در اوزان ترانه‌های عامیانه گسترش داد:

سندباد در سفر مرگ

سندباد دیری است تا به انتظار فراغوانده شدن در بندر
مانده است. از فراز صخره‌های بلند به دور دست‌های دریا چشم
می‌اندازد و غم‌اش را در می‌خانه به می‌کشیدن می‌گذراند با در
بالاخانه‌ی محفر آن با دختری کولی‌وش... تا سرانجام نیم‌شبی
در دل توفانی پُر هیبت آوازِ دریا را می‌شنود که او را به خود
می‌خواند.

دختر لابه می‌کند که مرو.

— باید بروم.

— پس مرا هم با خود ببر.

— نمی‌توانم. سفر من پاسخ به دعوت توفان است، شاید سفر مرگ باشد. نمی‌توانم تو را با خود ببرم به خصوص که زورق تاپ من تنها را نیز ندارد.

— پس مرو، با من بمانا

ستبداد می‌رود. کوه مفتانیس میخ‌های سبیت زورق پرسیده‌اش را می‌کشد، زورق درهم می‌شکند و سحرگاه، امواج بی‌خيال دریا جنازه‌ی ستبداد را در بندرگاه بسی‌رونق به ساحل می‌اندازد.



برای پرداختن این طرح فرصتی دست نداد. کاش توانسته بودم در توفان آن روزها این روشن‌بینی را به جائی برسانم!

● پیغام

□ صفحه‌ی ۲۲

■ قورقوقی، سلام و درود به زیانِ تركمنی.

□ صفحه‌ی ۲۲

■ مختومقلی، شاعر مبارز بسیار معزز کلاسیکی خلقی تركمن.

● در جدال با خاموشی

□ صفحه‌ی ۴۵

■ باره، به معنی‌ی اسب جنگی است.

□ صفحه‌ی ۴۶

■ گذاز اصطلاحی است در جادوگری و همان است که فرانسوی‌ها به آن Environment می‌گویند. مشتری، نکه‌ی ناخنی یا تار مو یا مژه‌ئی را که از شخصی گرفتار توطنه

به چنگ آورده تسلیم جادوگر می‌کند. جادوگر آن را میان تکه‌ی مردم کوچکی قرار می‌دهد و از آن مردم آدمکی می‌سازد. اعتقاد عوام بر این است که چون جادوگر اوراد و عزادم خاصی بخواند هر عملی که با آن آدمک انجام بدهد بر سر شخص مورد نظر خواهد آمد. مثلاً اگر سیخی به محل فرضی چشمان اش فرو بزد طرف در هر کجا که باشد کور خواهد شد. یا اگر زن بارداریست با فرو بردن میخ به شکم اش سقط جنین خواهد کرد، و جز این‌ها...

□ صفحه‌ی ۴۶

■ نام قبیله‌ئی ام شرم‌سار تاریخ است... - قبیله‌ی شاملو یکی از قبایل هفت‌گانه‌ئی بود که صفوی‌ها را به سلطنت رساندند. سلسله‌ئی که با خون‌ریزی‌های دیوانه‌وار آغاز کرد، با خون‌ریزی و جنایت و بسی‌داد ادامه داد و سرانجام در باتلاق حماقت و بی‌عرضه‌گی فرو رفت.

□ صفحه‌ی ۴۷

■ لوك نوعی شتر بارکش است. شتر در فصل جفت‌خواهی گرفتار جنونی می‌شود که ساریانان به مستی‌ی وی تعبیرش می‌کنند. حیوان در این حالت به دفعات چیز کف‌آگوشه‌ئی شبیه بادکنک سفید را از کنار دهان پیرون می‌دهد و نعره‌های خشم‌آلودی می‌کشد که به آن شغشغه نام داده‌اند.

□ صفحه‌ی ۵۱

■ خنازیر - بر وزن سرازیر - که به آن خیارک هم می‌گویند دُمل چرکی آویخته‌ئی است شبیه خیار که در قسم پیشین گردن پیدا می‌شود و باید آن را بشکافند یا نیشتر بزنند. علت بروز آن ابتلای شخص به سیفیلیس است.

□ صفحه‌ی ۵۱

■ سلاطون تلفظ عامیانه‌ی سرطان است.



شعر دو بخش دارد. در بخش اول کوشیده‌ام شرح حالتی از خود بدhem. اما این کوشش بی‌نتیجه می‌ماند. همان‌ابتداء در شش ساله‌گی، در باغ سریازخانه‌ی شهر نظامی خاش (در بلوچستان) ناگهان باً دیدن اتفاقی مراسم شلاق خوردن سریاز بدبهختی همه‌ی شادی و نشاط و بی‌خبری کودکی ام را از دست دادم. این را جای دیگری هم نوشتند. از آن پس خاطره‌ی سریازی که از یکی چون خود شلاق می‌خورد و آزار می‌بُرد و تحریر می‌شد، خاطره‌ی جوانک محاکومی که نظام ستم‌گیر اجتماعی از جوانی و شادی‌های جوانی و افتاد و دانش‌های جوانی محروم‌اش کرده به خشونت‌های ارتش تحويل‌اش داده بود، خاطره‌ی موجود دست و پابسته‌ی بی‌اختیاری که به رو برو نیمکتی درازش کرده سریازی چون خود او بر قوزک پاهای سریاز دیگری چون خود او بر گردن‌اش نشته بود تا هنگام آموختن درین عشق به میهن نتواند از خود عکس العملی تسان بدهد و درد این وهن نیز به محنت شلاق خوردن از گروهبان‌اش اضافه شود، خاطره‌ی جوان بی‌گناهی که با هر ضریبی تازیانه دهان‌اش به نعره‌گشوده می‌شد اما صدائی از او به گوش نمی‌رسید چراکه طبل‌ها و شیپورهای رسته‌ی موزیک سریازخانه مجال شنیده شدن به صدای‌های دیگر نمی‌داد، تنها متر و معیار من برای سنجش هر مفهومی شد: اولین بار که افسانه‌ی کشته شدن هایل به دست برادر را شنیدم آن خاطره به یادم آمد، دوستانم که جلو چوخه‌ی آتش فرار داده شدند، آن خاطره را به یادم آوردند، و مفاهیم دولت و حاکمیت برای ام در وجود کسی شکل گرفت که هنگام تازیانه خوردن انسان با کمال میل ماتحت‌اش را روی گردن او می‌گذارد.

بخش دوم شعر بیدار شدن در فضای اجتماعی است و بیان تمثیلی محاکومیتی که در اجتماع بیمار بر انسان تحمیل می‌شود.

● جمع امروز از هادر نزاده‌ام...

□ صفحه‌ی ۵۹

■ ورزاؤ، لحنی سنت از ورزاء، به معنی‌ی گاو نر که بدان ششم
کنند.

● پس آن‌گاه زمین به سخن درآمد...

□ صفحه‌ی ۶۹

بخشی از این قطعه را در تابستان ۴۳ نوشتم که ناتمام ماند چرا
که بهتر دیدم آن‌چه در ذهن دارم به بیانی دیگر عرضه شود، و
حاصلِ کار شعری شد با عنوان و تباہی آغاز یافت... [آیدا:
درخت و خنجر و خاطره‌ها، صفحه‌ی ۶۳] بیست سال بعد، آن
بخشی نیمه رها شده را باز یافتم و بدین شکل تمام‌اش کردم.
تجربه‌ی ویران‌گر این سال‌ها اجازه می‌داد که اکنون اندیشه‌ی
«تباهی» به صورت تجربه‌ی تاریخی خود بازگو شود.

● کجا بود آن جهان...

□ صفحه‌ی ۹۵

■ گُمَع، بر وزن لزج، لحن تداولی گمَع است بر وزن کرج؛ و
آن سفالینه‌ی لعاب‌داری است که در آن خورش پرند و در
شمالِ کشور به کار است.

□ صفحه‌ی ۹۶

■ انبان [با توپرهی] شاه سلیمان، انبانی افسانه‌ئی است که
تملک آن را به سلیمان - پیغمبر و پادشاه بنی اسرائیل -
نسبت کرده‌اند. معروف است که هر که آن انبان را در اختیار
داشته باشد می‌تواند دست در آن کند و هرچه بخواهد بیرون
آرد.

● در کوچه‌ی آشتی‌کنان

□ صفحه‌ی ۱۲۳

■ کوچه‌ی آشتی‌کنان، در اصطلاح تهرانیان کوچه یا معبری بسیار تنگ باشد. چنان‌که در آن عبور دو تن که از دو جهت مخالف به یکدیگر رستند جز با تماس آن‌ها و باری به یکدیگر میسر نشود.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.Com



دیگر